

هانریش بل

مثل یک کابوس بد

آن شب آقا و خانم زوپمن برای شام، به منزل ما می‌آمدند، ما دعوتشان کرده بودیم. آدمهای بدی نیستند، ما آنها را توسط پدرزنم می‌شناسیم، و از روزی که من ازدواج کرده‌ام پدرزنم خیلی کمک کرده که ما با آدمهای به دردبخور آشنا بشویم، و زوپمن به دردبخور است، رئیس کمیته قراردادهای شهرداری در قسمت برنامه‌های ساختمانی است، و من هم با فامیلی ازدواج کرده‌ام که در کار حفاری و خاکبرداری است.

من آن شب اعصابم داغون بود. اما زنم برتا مرا مطمئن کرد که چیزی نیست. گفت: «فقط همین که زوپمن دارد به منزل ما می‌آید خودش جای امیدواری است.» بعد گفت: «فقط خونسرد باش و سعی کن از حالا تا آخر شب یک موقع موضوع صحبت را بیاوری سر قرارداد و مزایده و از این حرفها. می‌دونی فرداست که مزایده‌ها را باز می‌کنند و برنده را تعیین می‌کنند.»

من وسط اتاق ایستادم و از توی پرده توری و در شیشه‌ای جلو، بیرون را نگاه کردم و منتظر زوپمن شدم. سیگار کشیدم و ته سیگارها را انداختم زمین لگدمال کردم و بعد آنها را با نوک پا زیر فرش زدم. بعد رفتم پشت پنجره مستراح به انتظار زوپمن مستقر شدم، و از آنجا حیاط را نگاه کردم، و در این فکر بودم که زوپمن اصلاً چرا دعوت ما را قبول کرده بود، فکر نمی‌کردم آنقدرها به ما علاقمند باشد یا اهمیت بدهد که برای شام به اینجا بیاید، و فکر کردم موضوع مزایده فردا که من

یکی از شرکت کنندگان آن بودم و او که رئیس مزایده بود، باید برای او هم موضوع حساسی باشد به همان اندازه که برای من بود.

من به فکر خود مزایده هم بودم، معامله کلانی بود، بیست هزار مارک برای من یک قلم استفاده داشت، و من به این پول احتیاج داشتم.

برتا تصمیم گرفته بود من امشب چه باید بپوشم. کت مشکی، شلوار خاکستری تیره، و کراوات آدمهای محافظه کار. این از چیزهایی است که او در خانه پدرش یاد گرفته بود، و در مدرسه شبانه روزی از زنهای راهبه، و همچنین راه و رسم پذیرایی از مهمانها را و اینکه کنیاک را چه موقع باید داد، و شراب ورموت را چه موقع، و دسرها را چگونه باید چید. داشتن چنین زنی در چنین موارد بد نبود. اما امشب اعصاب برتا هم کمی ناراحت بود. آمد دستهایش را سرشانه های من گذاشت، گردن مرا لمس کرد، و من سردی عرق را زیر شصتهای او احساس کردم.

گفت: «نگران نباش. تو مزایده را می بری.»

گفتم: «با مسیح — بیست هزار مارک کم پولی نیست. و ما به این پول

احتیاج داریم.»

گفت: «آدم نباید اسم مسیح را برای پول به زبان بیاورد.»

اتومبیل سیاه رنگی جلو خانه توقف کرد، که من ندیدم چه مدل بود، اما انگار ایتالیایی بود. برتا گفت: «آرام باش، خوب؟ صبر کن. بگذار اول زنگ بزنند،

دو سه ثانیه هم معطلشان کن، بعد خیلی آهسته برو در را باز کن.»

من آقا و خانم زوپمن را دیدم که از پله ها بالا آمدند، زوپمن لاغر و قد بلند بود با شقیقه های خاکستری، از آن مردها که پنجاه سال پیش لابد دون ژوان محسوب می شد. زن زوپمن ریزه و لاغر و موسیاه بود. از آن نوع زنها که مرا همیشه به فکر لیمو می اندازد. قیافه زوپمن داد می زد که از اینکه مجبور است شام را امشب اینجا بخورد از همین الان حوصله اش سر رفته است.

زنگ را زدند، من صبر کردم، یک ثانیه، دو ثانیه، بعد خیلی به آرامی رفتم

در را باز کردم.

«بفرماید. لطف کردید تشریف آوردید.»

در حالی که گیلساهای کنیاک در دست داشتیم من و آقا و خانم زوپمن به دیدن اتاقهای آپارتمان پرداختیم، چون زوپمن میخواست نوع و بنای آن را ببیند.

برتا توی آشپزخانه ماند، داشت روی پیش غذاهای اشتها آور مایونز می زد، و لوله مایونز را روی آنها با نظم و دقت فشار می داد. او این کار را خوب بلد بود، مایونز را به شکل قلب های کوچولو، یا دایره دایره، یا خانه کوچولو درمی آورد. زوپمن و زنش گفتند که از آپارتمان ما خوششان می آید. و از دیدن میز بزرگ اتاق کار من هم نگاهی تحسین آمیزی رد و بدل کردند، و در آن لحظه میز من در نظر خودم هم گنده تر از همیشه آمد.

زوپمن یک کمد کهنه را که مادر بزرگم به من داده بود تحسین کرد، و همچنین از یک تابلوی عجیب و غریب و بی تناسب مریم مقدس که در اتاق خواب ما بود خوشش آمد.

وقتی ما به غذاخوری برگشتیم، برتا شام را چیده بود، خیلی قشنگ و تمیز، خیلی جذاب و در عین حال طبیعی. و شام بسیار مطبوع و با آرامش صرف شد. درباره فیلم و کتاب و انتخابات اخیر صحبت کردیم، و زوپمن از سینی پنیرهای مختلف ما خیلی تعریف کرد، و زنش از قهوه و از شیرینی های دسر خیلی تمجید کرد. بعد ما عکسهای ماه عسل خودمان را به زوپمن و زنش نشان دادیم، عکسهایی از سواحل برتونی، الاغهای اسپانیایی، و منظره هایی از خیابانهای کازابلانکا.

بعد از شام ما باز کنیاک نوشیدیم، و وقتی من بلند شده بودم که جعبه عکسهای دوره نامزدی مان را بیاورم، برتا به من اشاره کرد و من جعبه را سرچایش گذاشتم. دو سه دقیقه ای در سکوت مطلق گذشت، چون ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم، و لابد همه درباره مزایده فکر می کردیم، و من به بیست هزار مارک فکر می کردم، و در آن لحظه در این حساب بودم که پول بطری کنیاک را هم به حساب مخارج و مالیات بردرآمد بگذارم. زوپمن به ساعتش نگاه کرد و گفت: «متأسفانه ساعت ده شده و ما باید بلند شویم.» بعد گفت: «چه شب خوب و مطبوعی بود.» و زن زوپمن گفت: «شب جالب و خوبی بود، شما هم باید یک شب ما را سرافراز کنید.»

برتا گفت: «با کمال میل.» ما نیم دقیقه دیگر هم همه دور هم ایستادیم و همه به فکر مزایده بودیم، و من احساس می‌کردم زوپمن منتظر است که من او را به گوشه‌ای ببرم و موضوع را به میان بیاورم. این کار را نکردم. زوپمن دست برتا را بوسید و من در را برایشان باز کردم، همراه آنها پایین رفتم و در ماشین را هم برای زن زوپمن باز کردم تا سوار شود.

برتا با مهربانی به من گفت: «چرا موضوع مزایده را به او نگفتی؟ تو که می‌دونی فردا برنده مزایده‌ها را تعیین می‌کنند.»

گفتم: «خوب، راستش، نمی‌دانستم چه جور موضوع صحبت را بیاورم سر قرارداد و مزایده و از این حرفها.»

برتا با صدای نرمی گفت: «ببین، می‌شد به یک بهانه بیریش به اتاق کار خودت. باید در آنجا با او حرف می‌زدی. باید متوجه می‌شدی که چقدر به چیزهای هنری و عتیقه علاقه دارد. می‌توانستی بگویی «بنده، یک تابلوی قرن هیجده مصلوب شدن مسیح دارم که فکر می‌کنم حضرتعالی خوششان بیاید.» و بعد...»

من چیزی نگفتم، او آهی کشید، و پیشبند آشپزخانه‌اش را بست، من دنبال او به آشپزخانه آمدم، به کمک هم باقیمانده پیش غذاها را در یخچال گذاشتیم. من سیگارهای برگ را هم شمردم، زوپمن فقط یکی کشیده بود. زیر سیگارها را خالی کردم، یک شیرینی دیگر هم خوردم. و نگاه کردم بینم قهوه‌ای در قوری مانده یا نه. وقتی به آشپزخانه برگشتم برتا حاضر و آماده آنجا ایستاده بود و کلیدهای ماشین دستش بود.

پرسیدم: «تازه چه خبر؟»

گفت: «باید برویم سراغشان.»

گفتم: «سراغ کی؟»

گفت: «زوپمن و زنش. پس فکر کردی سراغ کی؟»

گفتم: «ساعت ده و نیم هم گذشته.»

برتا گفت: «اگر نصف شب هم گذشته باشد برای من اهمیت ندارد. موضوع

بیست هزار مارک در میان است. خیال نکن آنها رودر بایستی داشته باشند.»

«خوب.»

به دستشویی رفت تا خودش را آماده کند، و من از دور پشت سرش ایستادم و نگاهش کردم که لبهایش را پاک کرد و دوباره با لوله ماتیک خط انداخت و برای اولین بار متوجه شدم که دهان بیقواره و گنده‌ای دارد. وقتی آمد و کراوات مرا مرتب و سفت کرد من خواستم او را مثل همیشه که این کار را می‌کرد ببوسم. اما نبوسیدم.

در شهر کافه‌ها و رستورانها با چراغهای درخشان روشن بودند. مردم روی صندلیهای تراس کافه‌ها در پیاده‌روها نشسته بودند، و نور چراغهای خیابان بازتابهای خیره‌کننده‌ای روی ظرفهای بستنی و جایشی‌های نقره‌ای داشت. برتا به من نگاه دل‌داری دهنده‌ای انداخت، اما وقتی جلو منزل زوپمن رسیده بودیم او خودش توی ماشین پشت رل ماند. من زنگ خانه آنها را زدم، و تعجب کردم که چه فوری در باز شد. زن زوپمن از دیدن من تعجب نکرد، او یکجور پیژامه یا لباس خانه ابریشمی سیاه پوشیده بود مشتمل بر نیمتنه کوچک و شلوار بلند و گشاد که گلهای زردی روی آن ملیده دوزی شده بود و مرا بیشتر از همیشه به یاد لیسو انداخت.

گفتم: «بخشید می‌خواستم با شوهرتان صحبت کنم.»

گفت: «زوپمن باز رفته بیرون، نیم ساعت دیگر برمی‌گردد.»

من به دیوارهای راهرو چند تا تابلوی قرون وسطی اما بیقواره و بی‌تناسب از مریم مقدس دیدم، و حتی یکی دو تابلو هم که از نوع عتیقه و کهنه شبیه دوران کمد کهنه مادر بزرگم بود. اگر چنین فرضی ممکن باشد.

گفتم: «پس من نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.»

برتا با خودش روزنامه آن شب را آورده بود، داشت می‌خواند و سیگار می‌کشید، و وقتی من موضوع نبودن زوپمن را به او گفتم، گفت: «می‌توانستی ده‌ضوع را با زنش مطرح کنی.»

گفتم: «از کجا باید می‌فهمیدم که زوپمن خانه نیست؟»

برتا گفت: «چون من می‌دانم او چهارشنبه شبها ساعت ده به بعد در باشگاه

گانه شطرنج بازی می‌کند.»

گفتم: «پس بهتر بود این مطلب را پیش از این به من می‌گفتی.»
 برتا گفت: «خواهش می‌کنم سعی کن بفهمی.» روزنامه‌اش را تا کرد و کنار گذاشت. گفت: «نگاه کن، من سعی می‌کنم کمکت کنم، من دوست دارم تو خودت متوجه بشوی یاد بگیری که چه جوری باید در این قبیل کارها عمل کنی. راستش را بخواهی می‌توانستم برای پدرم لب‌تر کنم و او با یک تلفن تمام قضیه مزایده را درست می‌کرد.»

گفتم: «خیلی خوب، حالا چکار باید بکنیم. برگردیم پیش زن زوپمن یا دور بزیم نیم ساعت دیگر برگردیم؟»

برتا گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد همین الآن صحبت کنیم.»
 از ماشین آمدم بیرون و با هم سوار آسانسور شدیم و بالا آمدم. برتا گفت:
 «زندگی یک سری سازش و ساخت و پاخت است.»

زن زوپمن این دفعه هم که مرا با برتا دید، مثل چند دقیقه پیش که تنها آمده بودم تعجب نکرد. با سلام و احوالپرسی ما رابه اتاق کار شوهرش راهنمایی کرد. کنیاک آورد و برای هر سه نفرمان ریخت، تعارف کرد و پیش از اینکه من کلمه‌ای گفته باشم یک پوشه زرد رنگ آورد گذاشت روی میز جلوم، و به طرف من هل داد. «برنامه ساختمانی فیرتری هاون»، من عنوان مزایده را خواندم بعد با خجالت سرم را بلند کردم، اما برتا و زن زوپمن با لبخند به من نگاه می‌کردند، و زن زوپمن گفت: «پرونده را باز کن.» من آن را باز کردم و در آن پوشه دیگری بود با عنوان «برنامه ساختمانی فیرتری هاون». مزایده حفاری و خاکبرداری، من این یکی را هم باز کردم و نام و رقم پیشنهادی خودم را روی سایر پیشنهادها دیدم، و یک نفر روی ورقه من نوشته بود «برنده مزایده» و امضاء کرده بود.

من احساس کردم صورتم داغ و سرخ شده، و قلبم گرمب گرمب می‌زد، و فکر بیست هزار مارک بودم.

زیر لب گفتم: «یا عیسا مسیح!...» و پوشه را بستم، و این بار برتا چیزی نگفت.

زن زوپمن گفت: «پس بنابراین مبارک است، و به سلامتی می‌نوشیم.»

نوشیدیم و من بلند شدم و گفتم: «ببخشید خانم، و حتماً بی احترامی است، اما اگر اجازه بدهید من حالا میل دارم مرخص شوم.»

زن زوپمن گفت: «بله، البته می‌فهمم. فقط یک نکته جزئی هست که باید درستش کنیم.» پرونده را برداشت، ورق زد، و گفت: «مبلغ پیشنهادی شما برای هر مترمکعب خاکبرداری ۳۰ فینینگ کمتر از نفر دوم است. بد نیست شما مبلغ پیشنهادیت را ۱۵ فینینگ برای هر متر بالا ببری. در اینصورت شما هنوز پایین‌ترین پیشنهاد دهنده هستید و در ضمن چهار هزار و پانصد مارک اضافه می‌گیرید. همین الان بردار مبلغ را عوض کن.» برتا از کیفش قلم خودنویسی بیرون آورد و به طرف من دراز کرد، اما من حالا زیادتر از اینها منقلب بودم که بتوانم بنویسم. پرونده را به برتا دادم، و او با دستهای محکم رقم را عوض کرد، و جمع مبلغ را هم تصحیح کرد، و پرونده را به زن زوپمن پس داد.

زن زوپمن گفت: «و حالا یک نکته کوچک دیگر: دفترچه بانک خودت را بردار، و چکی به مبلغ سه هزار مارک بنویس، در وجه حامل امضاء کن، و خودت پشتش را هم امضاء کن.»

این حرفها را به من زده بود، اما برتا دسته چک حساب جاری مشترک ما را از توی کیف خودش درآورد، چکی نوشت، امضاء کرد و به زن زوپمن داد.
 من با صدای خفیفی گفتم: «آنقدر پول... در حساب ما نیست.»
 زن زوپمن گفت: «فردا که مزایده را بردیدی، چک پیش پرداخت قابل ملاحظه‌ای می‌گیری و به حساب خودتان می‌ریزید.»

من درست نفهمیدم در آن موقع جریان از چه قرار است. وقتی با آسانسور پایین می‌رفتم، برتا گفت که خیلی خوشحال است، اما من هیچی نگفتم.

هنگام بازگشت به خانه برتا راه دیگری انتخاب کرد، و ما از ناحیه‌های مسکونی شهر رد شدیم، من پنجره‌های روشن خانه‌ها را تماشا می‌کردم، و مردم را می‌دیدم که روی تراسها و بالکن‌های خود نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند، و شب گرم و صاف و مطبوع بود.

من فقط گفتم: «چک لابد برای زوپمن بود.» و برتا هم فقط گفت: «البته، حق کمیسیون.»

من به دستهای لاغر و قهوه‌ای روشن برتا نگاه کردم که رل ماشین را با اعتماد و با آرامش مانور می‌داد. فکر کردم دستها، دستهایی که چک می‌نوشتند و لوله‌های مایونز را فشار می‌دادند. بعد به صورتش، به لبه‌های نگاه کردم. و هنوز دلم نمی‌خواست آنها را ببوسم.

آن شب من به او کمک نکردم که ماشین را توی گاراژ قفل کند، و در شستن و خشک کردن ظرفها هم به او کمک نکردم. یک گیلان بزرگ کنیاک ریختم و با خودم به اتاق کارم بروم و پشت میز نشستم. که برایم واقعاً خیلی بزرگ بود. در فکر چیزهای بودم و نمی‌دانستم چیست. بلند شدم به اتاق خواب رفتم و به تابلویی عتیقه و بی‌تناسب از مریم مقدس که به دیوار داشتیم نگاه کردم. اما حتی در اینجا هم متوجه نشدم که چه بود که در فکرش بودم و نمی‌توانستم بفهمم.

صدای زنگ تلفن رشته افکار مرا قطع کرد. گوشی را برداشتم و وقتی صدای زوپمن را شنیدم تعجب نکردم.

گفت: «خانم شما وقتی اینجا رقم قرارداد را می‌نوشت اشتباه کوچکی کرده: به جای اینکه رقم پیشنهاد را پانزده فینینگ افزایش دهد، بیست و پنج فینینگ بالا برده است.»

من مدتی فکر کردم، بعد گفتم: «اشتباه نیست. با مشورت و رضایت من این کار را کرد.»

او هم برای بکی دو ثانیه سکوت کرد، بعد با خنده گفت: «پس شما امکانات دیگر را هم مطالعه کردید.»

گفتم: «بله، البته.»

گفت: «بسیار خوب، پس یک چک دیگر به مبلغ هزار مارک بنویس.»

گفتم: «پانصد مارک.» و فکر کردم دارم خواب بدی می‌بینم درست مثل

یک کابوس.

زوپمن گفت: «هشتصد مارک.» و من با خنده گفتم: «ششصد.» و اگر چه من در این جور چیزها تجربه نداشتم. اما می‌دانستم که او حالا می‌گوید هفتصد و پنجاه، و وقتی همین حرف را زد، من گفتم: «بله، بسیار خوب.» و گوشی را

گذاشتم.

هنوز نیمه شب نشده بود که من رفتم پایین، ماشین را برداشتم، و رفتم چک زوپمن را دادم. زوپمن تنها آمد دم در، و وقتی من چک تا شده را توی دستش گذاشتم خنده‌ای کرد. وقتی برگشتم برتا را ندیدم، و می‌دانستم هر جا بود داشت فکر می‌کرد، فکر می‌کرد بهتر است مرا تنها بگذارد تا هیبت موضوع امشب از کله‌ام بیرون برود، یا در مغزم رسوب کند، و بفهمم.

اما من هرگز نفهمیدم، از قوه فهم من خارج است.